

« بسازم همان کار سلم بزرگ روم بر سرش همچو بر میش گرگ  
 « اگر سلم در ژرف دریا شود و گر بر فلک چون ثریا شود  
 « بچنگ آرمش سر بیرم زتن بسازم بر او کام شیران کفن »  
 فرستاده آمد رخی بر ز شرم ز شرم فریدون پر از آب گرم  
 که فرزند هر چند بیچند ز دین بمرکش بسوزد پدر همچنین  
 بسلم آگهی رفت زان رزمگاه وزان تیرگی کاندرا آمد بماء  
 پس پشتش اندر یکی حصن بود بر آورده سر تا بچرخ کبود  
 چنان خواست کاید بدان حصن باز که دارد زمانه نشیب و فراز  
 پس آنکه منوچهر ازان یاد کرد که گر سلم بیچند زدشت نبرد  
 و گر حصن و دریا بود جای اوی کسی نگسلاند ز بن پای اوی  
 جواندیشه کرد آن بقارن بگفت کجا بود آترازها در نهفت  
 جو قارن شنید آن سخنهاى شاه چنین گفت « کای مهتر کینه خواه  
 « بخوام کنون چاره ساختن سپه را بحصن اندر انداختن  
 « بیاید درفش همایون شاه هم انگشتر تور با من براه  
 « شوم من هم اکنون بدین تیره شب از این راز بر هیچ مگشای لب »  
 منوچهر گفتش که « اینست رای بروکت نگهدار بادا خدای »  
 جوروی هوا گشت چون آبنوس نهادند بر کوهه پیل کوس  
 بیامد چو نزدیک دژ در رسید سخن گفت و دژ دار مهرش بدید  
 چنین گفت « کز نزد تور آهدم نمرود تا بکزمان دم زدم  
 « مرا گفت روزد دژبان بگوی که روز و شب آرام و خفتن مجوی  
 « گر آید درفش منوچهر شاه سوی دژ فرستد همی با سیاه  
 « شما یار باشید و نیرو کنید مگر کان سیاه ورا بشکنید »  
 چو دژبان چنین گفته هاراشنید همان مهر و انگشتری را بدید  
 همانکه در دژ گشادند باز بدید آشکارا ندانست راز  
 نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت که « راز دل او دید کودل نهفت  
 « ندانسته در کار تندی مکن بیندیش و بنگر ز سر تا به بن  
 « بگفتار شیرین بیگانه مرد بویژه بهنگام جنگ و نبرد  
 « یزوهش نمای و ترس از کمین سخن هرچه باشد بزرگی بین  
 « نگر تا یکی مهتر تیز مغز یزوهش چو نمود در کار نغز

« ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد  
 چو شب روز شد قارن رزمخواه  
 چو شیروی دید آن درفش کیان  
 در حصن بگرفت و اندر نهاد  
 درخشیدن آتش و باد خاست  
 بگشتند زیستان ده و دو هزار  
 چو خورشید بر تیغ گنبد رسید  
 از آن جایگه قارن رزمخواه  
 بر او بر منوچهر کرد آفرین  
 « تو زبدر برفتی بیامد سپاه  
 « نبیره سپهدار صحاک بود  
 « کنون سلام رارای جنگ آمده است  
 بگفت این و آواز شیپور ونای  
 ز کرد سواران و آوای کوس  
 تو گفتی که الماس جان داری  
 دهاده خروش آمد و دارو گیر  
 فسرده ز خون پنجه بردست تیغ  
 تو گفتی زمین موج خواهدزدن  
 بر آویخته یک بدیگر سپاه  
 سپهدار کا کوی برزد غریو  
 منوچهر آمد ز لشکر برون  
 همی چون پلنگان بر آویخته  
 چو خورشید بر چرخ گردان بگشت  
 دل شاه بر جنگ بر گشت تنگ  
 کمر بند کا کوی بگرفت خوار  
 شد آن مرد تازی ز تیزی پیاد  
 چو او کشته شد پشت خاور خدای  
 تهی شد ز کینه سر کینه دار  
 پس اندر سپاه منوچهر شاه  
 حصاری بدان گونه بر باد داد  
 درفتی بر افراشت بر دژ چوماه  
 همی روی بنهاد زی پهلوان  
 سران را زخون بر سر افسر نهاد  
 خروش سواران و فریاد خاست  
 همی دود از آتش بر آمد جوقار  
 نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید  
 بیامد بنزد منوچهر شاه  
 که « بی تو مباد اسب و کویال وزین  
 تو آئین یکی نامور کینه خواه  
 شنیدم که کا کوی نایاک بود  
 که یارش زد ز هوست گنگ آمده است  
 بر آمد ز دهلیز پرده سرای  
 هوا قیر کون شد زمین آبنوس  
 همان گرز و نیزه زبان داری  
 هوا پر کر گس شد از پر تیر  
 چکان قطره خون ز تار یک میخ  
 وزو موج بر اوج خواهد شدن  
 جهان گشته چون روی زنگی سپاه  
 بیدان در آمد بگردار دیو  
 یکی تیغ هندی بچنگ اندرون  
 همه خاک با خون بر آمیخته  
 از اندازه آویزش اندر گشت  
 بیفشرد ران و بیازید چنگ  
 ز زمین بر گرفت آن تن پیلوار  
 چنان روز بد را ز مادر بزاد  
 شکسته شد و دیگر آمدش رای  
 گریزان همی رفت سوی حصار  
 دمان و دنان بر گرفتند راه

پر از خشم و پر کینه سالارنو  
 رسید آنکهی تنگ در شاه روم  
 « بکشتی برادر ز بهر کلاه  
 « کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت  
 « گرش بارخار است خود کشته  
 « چو در گور تنگ استوارت کنند  
 یکی تیغ زد بر بر گردنش  
 همه لشکر سلم همچون ربه  
 گرفتند بیره گروهها گروه  
 یکی برخورد مرد یا کیزه مغز  
 بگفتند تازی منوچهر شاه  
 بگوید که « ما سربسر کهتریم  
 « گروهی خداوند بر چارپای  
 « سیاهی بدین رزمگاه آمدیم  
 « کنون شاه را سر بسر بنده ایم  
 « براند همان کام کوراهواست  
 بگفت این سخن مرد بسیار هوش  
 چنین داد پاسخ که « من کام خویش  
 « هر آنچه چیز کان نزره ایزد است  
 « سراسر ز دیدار من دور باد  
 « شما گر همه کینه دار منید  
 « جو بپرو زگر دادمان دستگاه  
 « کنون روز داد استویداد شد  
 « همه مهر جوئید و افسون کنید  
 « بجائی که تان هست آباد بوم  
 « بروشن روان بادتان جایگاه  
 خروشی بر آمد ز پرده سرای  
 « از این پس بخیره مریز بدخون  
 وزان پس همه جنگجویان چین

نشست از بر چرمه نیزه رو  
 خروشید « کای مرد بیداد شوم  
 حمله یافتی چند بوئی براه  
 بیلر آمد آن خسروانی درخت  
 و گر پرنیانست خود رشته  
 همه نیک و بد در کنارت کنند  
 بنو نیمه شد خسروانی تنش  
 که پیرا کنند روزگار دهه  
 پیرا کننده در دشت و در غار و کوه  
 که بودش زبان پر ز گفتار نغز  
 شود گرم و باشد زبان سپاه  
 زمین جز بفرمان تو نسیریم  
 گروهی خداوند کشت و سرای  
 نه بر آرزو کینه خواه آمدیم  
 دل و جان به روی آکنده ایم  
 از ایرا که بر جان ما پادشاست  
 سپهدار خیره بدو داد گوش  
 بخاک افکنم بر کشم نام خویش  
 همه راه اهریمن است و بدی است  
 بدی را تن دیو رنجور باد  
 و گر دوستدارید و یار منید  
 که کار شد رسته با بیگناه  
 سران راز کشتن سر آزاد شد  
 ز تن آلت جنگ بیرون کنید  
 اگر ترک و چین است و گر مرز روم  
 همه نیکوئی بادتان دستگاه  
 که « ای پهلوانان فرخنده رای  
 که بخت جفا پیشگان شد نگون  
 یکایک نهادند سر بر زمین

کشته شدن سلم  
 و زهار خواستن  
 لشکرش

سپهد منوچهر بنواختشان  
 سپه را ز دریا بهامون کشید  
 چو آمد بنزدیک شاه و سپاه  
 درفش فریدون چو آمد پدید  
 پیاده شد از اسب سالار نو  
 زمین را ببوسید و کرد آفرین  
 فریدون فرمود تا بر نشست  
 بیامد بگاہ و فرستاد کس  
 چو او را بدیدش جهان شهریار  
 « سپردم ، بگفت ، این نبیره ترا  
 » تو او را بهر کار شو یار و ر  
 گرفتش سبک دست شاه جهان  
 پس آنگه سوی آسمان کرد روی  
 « هم داد دادی هم یآوری  
 » همه کامها دادیم ای خدای  
 « از این بیشتر اندرین جای تنگ  
 فرمود پس تا منوچهر شاه  
 بدست خودش تاج بر سر نهاد  
 چو آن گردش روزبر گشت و بخت  
 کرانه گزید از سر تاج و گاه  
 بنوحه درون هر زمانی یزار  
 که « بر گشت و تاریک شد روز من  
 » هم از بد خوئی هم ز کردار بد  
 پراز خون دل و پرز گریه دو روی  
 فریدون شد و نام از او ماند باز  
 همه نیک نامی بد و راستی  
 منوچهر یک هفته با درد بود  
 جہانا سرا سر فسوسی و باد  
 یکایک همی پروریشان بناز

باندازه بر پایگه ساختشان  
 ز چین دژسوی آفریدون کشید  
 فریدون پیاده بیامد براه  
 سپاه منوچهر صف بر کشید  
 درخت نو آئین پر از بار نو  
 بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین  
 ببوسید و ببسود دستش بدست  
 بر سام نیرم که زود آی پس  
 نشاندش بر خوبستن نامدار  
 که من رفتنی گشته ام زین سرا  
 چنان کن که از تو نماید هنر «  
 بدادش بدست جهان پهلوان  
 که ای داد گرداور راست گوی  
 هم تاج دادی هم انگشتری  
 مرا بر کنون سوی دیگر سرای  
 نخواهم که دارد روانم درنگ «  
 نشست از بر تخت زر با کلاه  
 بسی پند و اندرزها کرد یاد  
 بیژمرد بر گک کیانی درخت  
 نهاد بر خود سر آن سه شاه  
 چنین گفتی آن نامور شهریار  
 از آن سه دل افروز دل سوز من  
 بروی جوانان چنین بد رسد «  
 چنین تا زمانه سر آمد بر اوی  
 بر آمد چنین روز گاری دراز  
 که کرد ای پسر سود از کاستی ؟  
 دو چشمش پر آب و دورخ زرد بود  
 بتو نیست مرد خردمند شاد  
 چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مر داده را باز خواهی ستد  
اگر شهریاری و گر زیر دست  
همه درد و خوشی تو شد چو خواب  
خنگ آنک از او نیکوی یادگار  
پس آنکه یکی هفته بگذاشتند  
بهشتم بیامد منوچهر شاه  
چه غم گر بود خاک آن کر بسد؟  
چو از تو جهان این نفس را گسست  
بجاوید مانند دلت را متاب  
بماند اگر بنده گر شهریار  
همه ماتم و سوك او داشتند  
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

# خلاصہ شاہنامہ فردوسی

جزوہ دوم

زال نامہ

پادشاهی منوچهر

## پادشاهی منوچهر

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد  
 بداد و بدین و بمردانگی  
 « منم بر سر تخت گردان سپهر  
 « همم دین و هم فرۀ ایزدی  
 « زمین بنده و چرخ یارمن است  
 « شب تار جوینده کین منم  
 « خداوند شمشیر و زرینه کفش  
 « فروزنده گاه و برنده تیغ  
 « که بزم دریا دو دست من است  
 « بدانرا زبده دست کوتاه کنم  
 « گراینده گرز و نماینده تاج  
 « ابا این هنرها یکی بنده ام  
 « براه فریدون فرخ رویم  
 « همه دست بر روی گریان ز نیم  
 « از او بخت و تاج و از اویم سپاه  
 « هرانکس که در هفت کشور زمین  
 « نماینده رنج درویش را  
 « بر افراشتن سر به پیشی گنج  
 « همه نزد من سر بسر کافرند  
 « هر آن دین ور کونه بر دین بود  
 « وزان پس بتمشیر یازیم دست  
 چو بر گفت زینگونه شاه جهان

جهانرا سراسر همه مزده داد  
 به نیکی و پاکی و فرزاندگی  
 هم خشم و جنگ است و هم داد و مهر  
 هم بخت نیکی و دست بدی  
 سر تاجداران شکار منست  
 همان آتش تیز بر زمین منم  
 فرازنده کاویانی درفش  
 بکین اندرون جان ندارم دریغ  
 دم آتش از بر نشست منست  
 زمین را بخون رنگ دیبه کنم  
 فروزنده ملک بر تخت عاج  
 جهان آفرین را پرستنده ام  
 نیامان کهن بود اگر ما نویم  
 همه داستانها ز یزدان ز نیم  
 وزویم سپاس و بدویم پناه  
 بگردد ز راه و بتابد ز دین  
 زبون داشتن مردم خویش را  
 برنجور مردم نماینده رنج  
 وز اهریمن بد کنش بد ترند  
 ز یزدان و از منش نفرین بود  
 کنم سر بسر کشور از کینه پست  
 بنزد بزرگان روشنروان



همه پهلوانان روی زمین  
 «ترا باد جاوید تخت و کلاه  
 جهان پهلوان سام بر پای خاست  
 «ز شاهان مرا دیده بردیدنت  
 « پدر بر پدر شاه ایران توئی  
 «تن و جانت یزدان نگهدار باد  
 «تو از باستان یادگار منی  
 «بوزم اندرون شیر پاینده  
 «زمین و زمان خاکپای تو باد  
 «نیاکان من پهلوانان بدند  
 «ز گرشاسب تا نیرم نامدار  
 «مرا پهلوانی نیای تو داد  
 بر او نیز کرد آفرین شهریار

برو یکسره خواندند آفرین  
 که شایست تاجی و زیبای گاه  
 چنین گفت «کای داور دادراست  
 ز تو داد و از من پسندیدن است  
 گزین دلیران و شیران توئی  
 دلت شادمان بخت بیدار باد  
 بخت کئی زینهار منی  
 بزم اندرون شید تابنده  
 همان تخت پیروزه جای تو باد  
 پناه بزرگان و شاهان بدند  
 سپهدار بودند و خنجرگذار  
 دلم را خرد مهر و رای تو داد  
 بسی دادش از هدیه شاهوار

## داستان داستان سام

کنون پرشگفتی یکی داستان  
 نگه کن که مر سام را روزگار  
 نبود ایچ فرزند مر سامرا  
 نگاری بد اندر شبستان اوی  
 از آنماش امید فرزند بود  
 ز سام نریمان هم او بارداشت  
 ز مادر جدا شد در آن چندروز  
 بچهره نکو بود برسان شید

به پیوندم از گفته باستان  
 چه بازی نمود ای یسر گوشدار  
 دلش بود جویا دل آرام را  
 ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی  
 که خورشید چهره برومند بود  
 ز بارگران تنش آزار داشت  
 نگاری چو خورشید گیتی فروز  
 ولیکن همه موی بودش سید

زادن زال زر

کسی سام بل را نیارست گفت  
 یکی دایه بودش بکردار شیر  
 مر اورا بفرزند بر مزده داد  
 که «برسام یل روز فرخنده باد  
 و ترا در پس پرده ای نامجوی  
 و تنش همچو سیم و برخ چون بهشت  
 و ز آهوه مان کش سپید است موی  
 فرود آمد از تخت سام سوار  
 چو فرزند را دید موی سپید  
 سوی آسمان سر بر آورد راست  
 که «ای برتر از کزی و کاستی  
 چو آیند و پرسند گردنکشان  
 ببخندند بر من مهان جهان  
 ازین تنگ بگذارم ایران زمین  
 بفرمود پس تاش بر داشتند  
 یکی کوه بد نامش البرز کوه  
 بدانجای سیمرغ را لانه بود  
 نهادند بر کوه و گشتند باز  
 همان خرد کودک بدان جایگاه  
 زمانی بر انگشت را میبکشد  
 چو سیمرغ را بچه شد گرسنه  
 یکی شیر خواره خروشنده دید  
 ز خارش گهواره و دایه خاک  
 پلنگش بدی کاشکی مام و باب  
 فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ  
 سوی بچهگان برد تا بشکرند  
 ببخشد یزدان نیکی دهش  
 کسی را که یزدان نگهدارشد

که فرزند پیر آمد از پاک جفت  
 بر پهلوان اندر آمد دلیر  
 زبان بر گشاد آفرین کرد یاد  
 دل بد سگالان او کنده باد  
 یکی پاک پور آمد از ماه روی  
 برو بر نبینی يك اندام زشت  
 چنین بود بخش تو ای نامجوی  
 پیرده در آمد سوی نو بهار  
 بود از جهان یکسره نا امید  
 ز دادار آنگاه فریاد خواست  
 بهی زان فراید که تو خواستی  
 چه گویم ازین بچه بد نشان؟  
 ازاین بچه در آشکار و نهان  
 نخوانم برین بوم و بر آفرین  
 از آن بوم و بر دور بگذاشتند  
 بخورشید نزدیک و دور از گروه  
 که آنخانه از خلق بیگانه بود  
 بر آمد براین روز کاری دراز  
 شب و روز افتاده بد بی پناه  
 زمانی خروشیدنی میبکشید  
 پیرواز بر شد بلند از بنه  
 زمینرا جو دریای جوشنده دید  
 تن از جامه دور و لب از شیر پاک  
 مگر سابه یافتی ز آفتاب  
 بزدر گرفتش از آن گرم سنگ  
 بدان ناله زار او تنگترند  
 یکی بودنی داشت اندر بوش  
 چه شد گر بر دیگری خوارشد؟

زال و سیمرغ

۱ - چنی امری مقرر کرده بود ؟

نگه کرد سیمرغ با بچگان  
شکفت این که بر او فکندند مهر  
شکاری که نازک تر آن برگزید  
بدینگونه تا روزگاری دراز  
یکی مرد شد چون یک آزاد سرو  
نشانش پراکنده شد در جهان  
بسام نربمان رسید آگهی  
چنین دید در خواب کز کوه هند  
غلامی پدید آمدی خوب روی  
بدست چیش بر یکی موبدی  
یکی پیش سام آمدی زین دومرد  
که « ای مرد بیباک نایاک رای  
ترا دایه گر مرغ شاید همی  
گر آهوست بر مرد موی سپید  
بسر کو بنزدیک تو بود خوار  
کز او مهربان تر بدودایه نیست  
بخواب اندرون بر خروشید سام  
چو بیدار شد بخرد انرا بخواند  
بیامد دهان سوی آن کوهسار  
سر اندر ثریا یکی کوه دید  
نشیمی از او بر کشیده بلند  
بدان سنگ خارا نگه کرد سام  
یکی کاخ بد تارک اندر سماک  
ره بر شدن جست و کی بود راه  
ستایش کنان گرد آنکوه بر  
همیگفت « کای برتر از جایگاه  
بیوزش بر تو سرافکنده ام  
برحمت برافراز این بنده را»

بر آن خردخون از دودیده چکان  
بماندند خیره بدان خوبچهر  
که پیشیر مهمان ا همی خون مزید  
بر آمد که بد کودک آنجا بر از  
برش کوه سیمین میانش چو غرو  
بدو نیک هرگز نماند نهان  
از آن نیک پی پور با فرهی  
درفشی بر افراختندی بلند  
سپاهی گران از پس پشت اوی  
سوی راستش نامور بخردی  
زبان بر گشادی بگفتار سرد  
زدیده بشستی تو شرم خدای  
پس این پهلوانی چه باید همی؟  
تراموی سرگشت چون مشک بید  
مرا و هست پرورده کرد کار  
ترا خود بمهر اندرون پایه نیست»  
چو شیر زبان کاندرا آید بدام  
سران سپه را همه بر نشانند  
که افکنده خود کند خواستار  
که گشتی ستاره بخواهد کشید  
که ناید ز کیوان بروبر گزند  
بدان هیبت مرغ و هول کنام  
نه از دست رنج و نه از آب و خاک  
دد و دام را بر چنان جایگاه؟  
بر آمد ز جایی ندید او گذر  
ز روشن روان وز خورشید و ماه  
ز ترس تو جانرا بر آکنده ام  
بمن باز ده پور افکنده راه»

دین سام بجهت جوی  
زال

جو با داور این رازها گفته شد  
نگه کرد سیمرخ زافراز کوه  
که آن آمدنش از بی بی بچه بود  
چنین گفت سیمرخ با پور سام  
«ترا پرورنده یکی دایه ام  
» نهادم ترا نام دستان زند  
«بدین نام چون باز گردی بجای  
» پدر سام ییل پهلوان جهان  
«بدین کوه فرزند جوی آمدست  
» روا باشد اکنون که بردارم  
سیمرخ بنگر که دستان چه گفت  
«نشیم تو فرخنده گاه منست  
» سیاس از تو دارم پس از کردگار  
چنین داد پاسخ که «گرتاج و گاه  
» مگر کین نشیبت نیاید بکار  
«نه از دشمنی دور دارم ترا  
» ترا بودن ایدر مرا درخور است  
«ابا خویشتن بر یکی پر من  
» گرت هیچ سختی بروی آورند  
«بر آتش برافکن یکی پر من  
» همانکه بیایم جو ابر سیاه  
«فرامش مکن مهر دایه ز دل  
دلش کرد پدرام و برداشتش  
ز پروازش آورد نزد پدر  
تنش پیلوار و رخش چون بهار  
همانگاه سیمرخ بر شد بکوه  
پس آنکه سراپای کودک بدید  
دل سام شد چون بهشت برین  
«بمن ای پسر» گفت «دل نرم کن

نیایش همانکه پذیرفته شد  
بدانست چون دید سام و گروه  
نه از بهر سیمرخ آن راه سود  
که «ایدیده رنج نشیم و کنام  
همت دایه هم بیک سرمایه ام  
که با تو پدر کرد دستان و بند  
یگو تا ت خواند یل رهنمای  
سرافرازتر کس میان مهان  
ترا نزد او آبروی آمدست  
بی آزار نزدیک او آرمت»  
که «سیر آمدستی همانا ز جفت  
دو پر تو فر کلاه منست  
که آسان شدم از تو دشوار کار»  
به بینی و رسم کیانی کلاه  
یکی آزمایش کن از روزگار  
سوی پادشاهی گذارم ترا  
ولیکن ترا آن از این بهتر است  
همیشه همی باش با فر من  
ز نیک و ز بد گفتگوی آورند  
که بینی هم اندر زمان فر من  
بی آزارت آرم بدین جایگاه  
که باشد مرا مهر تو دل گسل»  
گرازان با بر اندر افراشتش  
رسیده بزیر برش موی سر  
پدر چون بدیدش بنالید زار  
بعانده برو چشم سام و گروه  
همی تخت و تاج کئی را سزید  
بر آن پاک فرزند کرد آفرین  
گذشته مکن یادو دل گرم کن

« پذیرفته‌ام از خدای بزرگ  
 « بجویم هوای تو از نیک و بد  
 تنش را یکی پهلوانی قباى  
 همی یوز را زال زر خواند سام  
 سپه یکسره پیش سام آمدند  
 سوی زابلستان نهادند روی  
 بیاراسته سیستان چون بهشت  
 بسی مشک و دینار بریختند  
 یکی شاهمانی شد اندر جهان  
 پس آنگاه سام از بی پورخویش  
 جهاندیدگانرا ز کشور بخواند  
 چنین گفت با نامور بخردان  
 « بگاہ جوانی و کند آوری  
 « پسر داد یزدان بینداختم  
 « چو هنگام بخشایش آمد فراز  
 « شما را سپردم بسا موختن  
 « بدانید کین یاد کار منست  
 « گرامیش دارید و بندش دهید  
 « که من رفت خواهم بفرمان شاه  
 سوی زال کرد آنکهی سام روی  
 « چنان دان که زابلستان خان تست  
 « دل روشنت هر چه خواهد بکار  
 بسام آنکهی گفت زال جوان  
 « کهی زیر چنگال مرغ اندرون  
 « کنام نشست آمد و مرغ یار  
 « کون دور ماندم زیوررد کار  
 « ز گل بهره من بجز خار نیست  
 پدر گفت « یرداختن دل سزاست  
 « گذر نیست از حکم گردان سپهر  
 که دل بر تو هرگز ندارم سترگ  
 ازین پس چه خواهی تو جوان سزده  
 بیوشید و از کوه بگذارد پای  
 چو دستان و را کرد سیرغ نام  
 گشاده دل و شاد کام آمدند  
 نظاره بر و بر همه شهر و کوی  
 گلش مشک شد نیز و زر گشت خشت  
 بسی زعفران و درم ریختند  
 سراسر میان کمان و مهان  
 هنرهای شاهان بیاورد پیش  
 سخنهای بایسته چندی براند  
 که « ای پاک هشیار دل موبدان  
 یکی بیده ساختم داوری  
 ز بی دانشی ارج نشناختم  
 جهاندار یزدان بمن داد باز  
 روانش از هنرها برافروختن  
 بنزد شما زینهار منست  
 همه راه و رای بلندش دهید  
 سوی دشمنان با سران سپاه  
 که « داد و دهش گیر و آرامجوی  
 جهان سربسزیر فرمان تست  
 بجای آر از بزم و از کارزار  
 که « چون زیست خواهم من ایدر توان؟  
 چمیدن بخاک و مزیدن بخون  
 بدانگه که بودم ز مرغان شمار  
 چنین پروراند مرا روزگار  
 بدین باجها ندار پیکار نیست  
 یرداز و بر کوی هر جت هواست  
 هم ایدر بیایدت گسترد مهر

«کنون گرد خویش اندر آور گروه سواران و گردان دانش پزوه  
«بیاموز و بشنوز هر دانشی بیایی ز هر دانشی رامشی  
«ز خورد و زبختش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیج  
«و دگر با خرده مند مردم نشین که نادان نباشد بر آئین و دین  
«که دانا ترا دشمن جان بود به ازدوست مردی که نادان بود  
«تو فرزندی و یادگار منی بهر کار دستور و یار منی  
«امیدم بدادار روز شمار که از بخت و دولت شوی بختیار»  
«بگفت این و برخاست آواز کوس هوا قیرگون شد زمین آبنوس  
سپهد سوی جنگ بنهاد روی یحیی ساخته لشکر جنگجوی  
بشد زال با او دو منزل براه بدان تا پدر چون گذارد سپاه  
پدر زال را تنگ در بر گرفت شکفتی خروشیدن اندر گرفت  
بفرمود تا باز گردد ز راه شود شاد دل سوی تخت و کلاه  
بیامد پر اندیشه دستان سام که تا چون زید بی پدر شاد کام  
ز هر کشوری موبدانرا بخواند پژوهد هر چیز و هر گونه راند  
چنان گشت زال از بس آموختن که گفتی ستاره است زافر و ختن  
برای و بدانش بجائی رسید که چون خویشتن در جهان کس ندید  
سواریش چونان بدی در جهان کزو داستانها زدندی مهان  
ز خویش خیره شدی مردوزن جو دیدی شدندی بر او انجمن  
هر آنکس که نزدیک یا دور بود گمان مشک بردید و کافور بود  
چنین هم همیگشت گردان سپهر ابرسام و بر زال گسترده مهر  
چنان بد که روزی چنان کرد رای که در یادشاهی بجنب ز جای  
برون رفت باویژه گردان خویش که باوی یکی بودشان رای و کیش  
بهر جایگاهی بیاراستی می ورود و رامشگران خواستی  
ز زابل بکابل رسید آزمان گرازان و خندان و دلشادمان  
یکی پادشا بود مهراب نام زبردست و با گنج و گسترده کام  
بیالا بکردار آزاد سرو برخ چون بهار و برفتن تدر و  
دل بخردان داشت مغز ردان دو گفت یلان و هس موبدان  
ز ضحاک تازی گهر داشتی ز کابل همه بوم و بر داشتی  
همیداد هر سال با سام ساو که با وی بر زمش نبود ایچ تاو

داستان زال ورودابه

چو آنکه شد از کاردستان سام  
 ابا گنج و اسبان آراسته  
 سران هر که بودند و کابل سیاه  
 پذیره شدش زال و بنواختش  
 سوی تخت پیروزه باز آمدند  
 کسارنله می می آورد و جام  
 ازان دانش و رای مهراب کرد  
 چو مهراب برخاست از خون زال  
 چنین گفت با مهتران زال زر  
 « بچهر و بیالای او مرد نیست  
 یحیی نامدار از میان مهان  
 » پس پرده او یکی دختر است  
 « ز سر تا بیایش بگردار عاج  
 » دو چشمش بسان دونه کس بیابغ  
 « اگر ماه جوئی همه روی اوست  
 » سر زلف و جعدش چو مشکین زره  
 « بهشتی است سر تا سر آراسته  
 » ترا زبید ای نامور پهلوان  
 چو بشنید زال این سخنها از اوی  
 بر آورد مر زال را دل بجوش  
 شب آمد در اندیشه بنشست زار  
 چو زد بر سر کوه بر تیغ شید  
 برون رفت مهراب کابل خدای  
 دل زال شد شاد و بنواختش  
 چو روشن دل پهلوانرا بدوی  
 مر او را ستودند یکیک مهان  
 ز بالا و دیدار و آهستگی  
 دل زال یکباره دیوانه گشت  
 چنان بد که مهراب روزی بگاہ

ز کابل بیامد بهنگام بام  
 غلامان و هر گونه خواسته  
 بیاورد با خویشتن سوی راه  
 با تین یحیی پایگه ساختش  
 گشاده دل و بزم ساز آمدند  
 نگه کرد مهراب در یور سام  
 بگفت « آنکه این زاده هرگز نمرده  
 نگه کرد زال اندران برز و یال  
 که « زبنده تر زین که بنده کمر؟  
 کسی گوئی او را هم آورد نیست  
 چنین گفت « کای پهلوان جهان  
 که رویش زخورشید روشنتر است  
 برخ چون بهار و بیالا چوساج  
 مزه تیرگی برده از پر زاغ  
 و گرمشک بوئی همه بوی اوست  
 فکنده است گوئی گره بر گره  
 پر آرایش و رامش و خواسته  
 که مانند ماهست بر آسمان  
 بجنبید مهرش بر آن ماه روی  
 چنان شد کز و رفت آرام و هوش  
 بنا دیده بر شد بخان سو کوار  
 چو کاهور شد روی گیتی سپید  
 سوی خیمه زال زابل خدای  
 وزان انحن سر بر افراختش  
 چنان گرم دیدند با گفتگوی  
 همان کر پس پرده بودش نهان  
 بیایستگی هم ز شایستگی  
 حرد دور شد عشق فرزانه گشت  
 برفت و بیامد از آن بار گاه

دو خورشید دیداندر ایوان خویش  
 یکی همچو رودابه خوبچهر  
 سراسر پراز رنگ و بوی و نگار  
 جهان آفرین را برو بر بخواند  
 داده ز عنبر بسر بر کلاه  
 بسان بهشتی پر از خواسته  
 ز خوشاب بگشاد عتاب را  
 که کوتاه باد از تو دست بدی  
 همی تخت یاد آیدش یا کنام؟  
 بی نامداران سیارد همی؟  
 چگونه است چهر و چگونه است پال؟  
 که ای سرو سیمین بر خوب روی  
 بی زال زر کس نیارد سپرد  
 نهنگان بر آرد ز دریای نیل  
 چو در جنگ باشد سراپشان بود  
 جوان سال و بیدار و بختش جوان  
 بزین اندرون تیز جنگ ازدهاست  
 فشاندند حنجر آب گون  
 تو کوئی که دلها فریبد همی  
 بر او رخت گلنار کون کرد روی  
 از او دور شد خورد و آرام و هال  
 «زمردان مکن یاد در پیش زن  
 ز گفتار باشند جوینده رای»  
 پرستنده و مهران بنده بود  
 «که بگشاد حواهم بهان از نهمت  
 پرستنده و غمگسار منید  
 بخواب اندر اندیشه زو نگسلم  
 شب و روزم اندیشه چهر اوست  
 چه خواهید با من چه پیمان کنید؟»

گذر کرد سوی شبستان خویش  
 یکی همچو رودابه خوبچهر  
 بیاراسته همچو باغ بهار  
 شگفتی برودابه اندر بماند  
 یکی سرو دید از برش کرد ماه  
 بدیبا و گوهر بیاراسته  
 پیرسید سیندخت مهرباب را  
 که «چون رفتی امروز چون آمدی؟  
 چه مرد است این پیره سر پورسام  
 «خوی مردمی هیچ دارد همی؟  
 «چگوید ز سیمرخ فرخنده زال؟  
 چنین داد مهرباب پاسخ بدوی  
 «بگیتی در از پهلوانان کرد  
 «دل شیر تر دارد و زور پیل  
 «چو برگاه باشد زرافشان بود  
 «رخش سرخ مانده ارغوان  
 «بکین اندرون چون نهنگ بلاست  
 «نشاندند خاک در کین بخون  
 «سپیدی مویش بزید همی  
 چو رودابه بشنید این گفتگوی  
 دلش گشت پر آتش مهر زال  
 چه نیکو سخن گفت آن رای زن  
 «دل زن همان دیو را هست جای  
 ورا پنج ترك پرستنده بود  
 بدان بندگان خردمند گفت  
 «شما يك يك راز دار منید  
 «پر از مهر زالست روشندلم  
 «روانم همیشه پراز مهر اوست  
 «کنون این سخن را چه دوام کنید



پرستند گانرا شکفت آمد آن  
 همه پاسخش را بیاراستند  
 که « ای افسر بانوان جهان  
 « ستوده ز هندوستان تا بچین  
 « بیالای تو در چمن سرو نیست  
 « ترا خود بدیده درون شرم نیست  
 « که آن را که اندازد از بر پدر  
 « که پرورده مرغ باشد بکوه  
 « کس از مادران پیر هرگز نژاد  
 « جهانی سراسر بر از مهر تست  
 « ترا با چنین روی و بالای و موی  
 چو رودابه گفتار ایشان شنید  
 برایشان یکی بانگ برزد بخشم  
 چنین گفت « کای خام بیکارتان  
 « دل من چو شد بر ستاره تباہ  
 « بگل ننگرد آنکه او گل خوراست  
 « کراسر که دارو بود برجگر  
 « نه قیصر بخوام نه فغفور چین  
 « بیالای من پور سامست زال  
 « گرش پیر خوانی همی یا جوان  
 « برو مهربانم نه بر روی و موی  
 پرستنده آگه شد از راز اوی  
 مدلحوئی دختر مهربان  
 باواز گفتند « ما بنده ایم  
 « نگه کن کنون تا چه فرمان دهی  
 « سیه نرگسانت پر از شرم باد  
 « اگر جادوئی باید آموختن  
 « به پریم تا مرغ جادو شویم  
 « مگر شاه را نزد ماه آوریم

که بدکاری آید زدخت شهان  
 به تنگی دل از جای برخاستند  
 سرافراز دختر میان مهان  
 میان شبستان چو روشن نگین  
 چو رخسار تو تابش پرو نیست  
 پدر را بنزد تو آزرم نیست  
 تو خواهی که او را بگیری بیر  
 نشانی شده در میان گروه  
 و ز آن کس که زاید نشاید نژاد  
 بر ایوانها صورت و چهر تست  
 ز چرخ چهارم خور آیدت شوی  
 چو از باد آتش دلش بر دمید  
 بتابید روی و بخوابید چشم  
 شنیدن نیز زید گفتارتان  
 چگونه توان شاد بودن بماء ؟  
 اگر چه گل از گل ستوده تراست  
 شود زانگین درد او بیشتر  
 نه از تاجداران ایران زمین  
 ابا بازوی شیر و باکتف و یال  
 مرا او بجای تنست و روان  
 بسوی هنر گشتمش مهرجوی  
 چو بشنید دلخسته آواز اوی  
 شدند آن پرستندگان هم زبان  
 بدل مهربان و پرستنده ایم  
 نیاید ز فرمان تو جز بهی  
 رخانت همیشه بر آزرم باد  
 به بند و فسون چشمها دوختن  
 بیوئیم در چاره آهو شویم  
 بنزدیک تو پایگاه آوریم

لب سرخ رودابه پر خنده کرد  
 که «این بند را گر بوی کار بند  
 که هر روز یا قوت بار آورد  
 پرستنده برخاست از پیش اوی  
 بدیبای رومی تن آراستند  
 برفتند هر پنج تا رودبار  
 مه فرودین و سر سال بود  
 از آنسوی رود آن کنیزان بدند  
 همی گدل چندند از لب رود بار  
 نگه کرد دستان ز تخت بلند  
 چرا گل چندند از گلستان ما  
 چنین گفت گوینده با پهلوان  
 «پرستندگان را سوی گلستان  
 چو بشنید دستان دلش بر دمید  
 خرامید با بنده یر شتاب  
 پیاده همی شد ز بهر شکار  
 بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب  
 ز پروازش آورد آنکه فرود  
 بترک آنکه می گفت زانسو گذر  
 بکشتی گذر کرد ترک سترک  
 پرستنده با ریدک پهلوان  
 که «این شیر بازو گو پیلتن  
 ندیدیم زبینه تر زین سوار  
 سبک بنده دندان بلب بر نهاد  
 «شه نیمروز است و فرزند سام  
 پرستنده با ریدک ماه روی  
 که ماهی است مهر ابرای  
 «بیالای ساجست و هم رنگ عاج  
 «دونر گس دژم اروان پر زخم

رخان معصفر سوی بنده کرد  
 درختی برومند کاری بلند  
 خرد بار آن در کنار آورد  
 بر آن چاره بیچاره بنهاد روی  
 سر زلف بر گل به پیراستند  
 بهر بوی و رنگی جو خرم بهار  
 لب رود لشکر که زال بود  
 ز دستان همه داستانها زدند  
 رخان چون گلستان و گل در کنار  
 می رسید «کین گل پرستان کینند؟  
 ترسند مانا ز فرمان ما؟  
 که «از کاخ مهراب روشن روان  
 فرستد همی ماه کابلستان  
 ز بس مهر بر جای خود نارمید  
 همیرفت دستان از اینسوی آب  
 خشیشار دید اندران رودبار  
 همی تیر انداخت اندر شتاب  
 زخونش شده لعل رنگ آب رود  
 بیاور تو آن مرغ افکنده یر  
 خرامید نزد پرستنده ترک  
 سخن گفت و بگشاد شیرین زبان  
 چه مرد است و شاه کدام انجمن؟  
 به تیر و کمان بر چنین کامکار  
 «مکن» گفت «ازینگونه بر شاه یاد  
 که دستانش خوانند شاهان بنام  
 بخندیدو گفتش که «چونین مگوی  
 بیک سر ز شاه تو بر تر بیای  
 یکی ایزدی بر سر از مشک تاج  
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم

«دهانش به تنگی دل مستمند  
 و دو جادوش پر خواب و پر آب روی  
 و نفس را مگر بر لبش راه نیست  
 و سزا باشد و سخت درخو و بود  
 پرستندگان هر یکی آشکار  
 برین چاره تا آن لب لعل فام  
 چنین گفت با بندگان خوب چهر  
 «به پیوستگی چون جهان رای کرد  
 از ایشان جو بر گشت خندان غلام  
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان  
 چنین گفت با کودک ماه روی  
 «که از گلستان یک زمان مگذرید  
 «نباید شدنشان سوی کاخ باز  
 درم خواست باز رو گوهر ز کنج  
 یکی درج پر گوهر شاهوار  
 دو انگشتی از منوچهر شاه  
 بفرمود کین نزد ایشان برید  
 برفتند زی ماه رخسار پنج  
 بدیشان سپردند زر و کهر  
 پرستنده با ماه دیدار گفت  
 «مگر آنکه باشد میان دو تن  
 «بگو ای خردمند پاکیزه رای  
 بیامد سیه چشم گنجور شاه  
 سخن هر چه بشنید از آن دلنواز  
 سپهبد خرامید تا گلستان  
 بر روی گلرخ بتان طراز  
 سپهبد میرسید از ایشان سخن  
 از ایشان یکی بود کمتر بسال  
 چنین گفت «کز مادران جهان

سر زلف چون حلقه پای بند  
 یراز لاله رخسار و پر مشک موی  
 چو او در جهان نیز يك ماه نیست  
 که با زال رودابه همسر بود»  
 همیگفت از خوبی آن نگار  
 کنند آشنا با لب پور سام  
 که «بامام خوبست رخسند مهر  
 دل هر کسی مهر را جای کرد»  
 میرسید از او نامور پور سام  
 ز شادی دل پهلوان شد جوان  
 که «رو آن پرستندگان را بگوی  
 مگر با گل از باغ گوهر برید  
 بدان تا پیامی فرستم یراز»  
 گر انعامه دیبای زربفت پنج  
 برون کرد از گوش خود گوشوار  
 گزین کرد از بهر فرخنده ماه  
 کسی را مگوئید پنهان برید  
 ابا گرم گفتار و دینار و کنج  
 بنام جهان پهلوان زال زر  
 که «هرگز نماند سخن در نهفت  
 سه تن نا نهانست و چار انجمن  
 سخن گر بر از است با ما سرای»  
 که بود اندران کار دستور شاه  
 همیگفت پیش سپهبد یراز  
 بامید خورشید کابلستان  
 برفتند و بردند پیشش نماز  
 ز بالا و دیدار آن سرو بن  
 که او بد سخنگوی پردل بزال  
 نژاید کسی در میان مهان

«بدیدار سام و بیالای اوی  
 «دگر چون تو ای پهلوان دلیر  
 «سدیگر چو رودابه خوب روی  
 «هسی می چکد گوئی از روی او  
 «ز سر تا بیابش گلست و سمن  
 «بت آرای چون او نه بیند بعین  
 سپهد پرستنده را گفت گرم  
 که «اکنون چه چاره است بامن بگوی  
 «که ما را دل و جان پر از مهر اوست  
 پرستنده گفتا «چو فرمان دهی  
 «سر مشك بویش بدام آوریم  
 «خرامد مگر پهلوان با کمند  
 «کند حلقه در گردن کنگره  
 سگالش بکردند زینسان بهم  
 برفتند خوبان و برگشت زال  
 شدند اندر ایوان بتان طراز  
 برافروخت رودابه را دل ز مهر  
 نهادند دینار و گوهرش پیش  
 که «چون بودتان کار با یورسام؟  
 پر بیچهره هر پنج بشتافتند  
 که «زال آن سوار جهان سر بسر  
 «که مردیست برسان سروسهی  
 «همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ  
 «دو چشمش چو دونه گس آگون  
 «کف و ساعدش چون کف شیر نر  
 «سراسر سید است مویش برنگ  
 «برخ جعد آن پهلوان جهان  
 «بدیدار تو داده ایمش نوید  
 «کنون چاره کار مهمان بساز

بیاکی دل و دانش و رای اوی  
 بدین برز بالا و بازوی شیر  
 یکی سرو سیمین با رنگ و بوی  
 عبیر است یکسر مگر موی او  
 بسرو سهی بر سهیل یمن  
 برو ماه و پروین کنند آفرین «  
 سخنهای شیرین باوای نرم  
 یکی راه جستن بنزدیک اوی  
 همه آرزو دیدن چهر اوست «  
 بتازیم تا کاخ سرو سهی  
 لبش بر لب یور سام آوریم  
 بنزدیک دیوار کاخ بلند  
 شود شیر شاد از شکار بره «  
 دل پهلوان گشت خالی ز غم  
 شبی دیر یازان بیالای سال  
 نشستند و با ماه گمتند راز  
 بامید آن تا بیندش چهر  
 میرسید رودابه از کم و بیش  
 بدیدن به است از با آواز و نام؟ «  
 چو با ماه جای سخن یافتند  
 نباشد چنو کس با آئین و فر  
 همش زیب و هم فر شاهنشهی  
 سواری میان لاغر و بر فراخ  
 لبانش چو بسد رخانش چو خون  
 هشیوار و موبد دل و شاه فر  
 از آهوه مینست و این نیست تنگ  
 چو سیمین زره بر گل ارغوان  
 ز ما باز برگشت دل پر امید  
 بهر مای تا بر چه گردیم باز «

همی کار سازید رودابه زود  
 یکی خانه بودش چو خرم بهار  
 بدیبای چینی بیاراستند  
 عقیق و زبرجد فرو ریختند  
 همه زرو پیروزه بد جامستان  
 چو خورشید تابنده شد ناپدید  
 سیهد سوی کاخ بنهاد روی  
 بر آمد سیه چشم گلرخ بیام  
 چو از دور دستان سلم سوار  
 دو بیحاده بگشاد و آواز داد  
 «درود جهان آفرین بر تو باد  
 شب تیره از روی تو روز گشت  
 سیهد حکزان باره آوا شنید  
 شده نام از او گوهر تابناک  
 چنین داد پاسخ که «ایماه چهر  
 چه مایه شبان دیده اندر سماک  
 همی خواستم تا خدای جهان  
 کنون شاد گشتم با آواز تو  
 یکی چاره راه دیدار جوی  
 بر روی گفت و سیهد شنود  
 کمندی گشاد او ز سرو بانگ  
 خم اندر حم و مار بر مار بر  
 فرو هشت کیسو از آن کنگره  
 پس از باره رودابه آواز داد  
 بگیر این سر کیسو از یک سویم  
 بدان پرورانیلم این تار را  
 نگه کرد زال اندران ماهروی  
 بسائید مشکین کمندش سوس  
 چنین داد پاسخ که «این نیست داد

نهانی ز خوبشان او هر که بود  
 ز چهر بزرگان برو بر نگار  
 طبقهای زرین به پیراستند  
 می و مشک و عنبر بر آمیختند  
 بروشن کلاب اندر آشامشان  
 در حجره بستند و کم شد کلید  
 چنان چون بود مردم جفت جوی  
 چو سرو سهی بر سرش ماه تام  
 پدید آمد آن دختر نامدار  
 که «شاد آمدی ای جوانمرد شاد  
 بر آنکس که او چون تو فرزند زاد  
 ز بویت جهانی دل افروز گشت»  
 نگه کرد و خورشید رخرا بدید  
 ز تاب رخس سرخ یاقوت خاک  
 درودت ز من آفرین از سپهر  
 خروشان بدم پیش یزدان پاک  
 نماید بمن رویت اندر نهان  
 بدینچرب گفتار با ناز تو  
 چه یرسی تو بر باره و من بکوی؟»  
 ز سر شعر کلنار بگشاد زود  
 کس از مشک ز انسان نه پیچد کمند  
 بر آن غبغش تار بر تار بر  
 که یازید و شد تابه بن یکسره  
 که «ای پهلوان بچه کرد زاد  
 ز بهر تو باید همی کیسویم  
 که تا دست گیری کند یار را»  
 شگفتی بماند اندران روی و موی  
 که بشنید آواز بوسش عروس  
 چنین روز خورشید روشن مباد

« که من دست را خیره در جان زخم  
 گمند از رهی بستد و داد خم  
 بحلقه در آمد سر کنگره  
 چو بر بام آن باره بنشست باز  
 گرفت آن زمان دست دستان بدست  
 سوی خانه زر نگار آمدند  
 بهشتی بد آراسته پر ز نور  
 شگفت اندران مانده بد زال زر  
 دور خساره چون لاله اندر چمن  
 همان زال با فر شاهنشاهی  
 حمایل یکی دشنه اندر برش  
 ز دیدنش رودابه می نارمید  
 فروغ رخسار را که جان بر فروخت  
 همی بود بوس و کنار و سید  
 سپهد چنین گفت با ماهروی  
 « پذیرفتم از دادگر داورم  
 « شوم پیش یزدان ستایش کنم  
 « مگر کو دل سام و شاه زمین  
 « جهان آفرین بشنود گفت من  
 بدو گفت رودابه « من همچین  
 « جهان آفرین بر زبانم گواه  
 « جز از پهلوان جهان زال زر  
 همی مهرشان هر زمان پیش بود  
 چنین تا سپیده بر آمد ز جای  
 پس آنماه را زال پدرود کرد  
 سر مزه کردید هر دو پر آب  
 که « ای فر گیتی یکی لخت نیز  
 ز بالا گمند اندر افکند زال  
 چو خورشید تابان بر آمد ز کوه

برین خسته دل نوک پیکان زخم  
 بیفکند بالا نزد هیچ دم  
 بر آمد زین تا بسر یک سره  
 پیامد پر بروی و بردش نماز  
 برفتند هر دو بگردار مست  
 بدانمجلس شاهوار آمدند  
 پرستنده بر پای در پیش حور  
 بدانروی و بالا و آنموی و فر  
 سر جعد زلفش شکن بر شکن  
 نشسته بر ماه با فرهی  
 ز یاقوت سرخ افسری بر سرش  
 بدزدیده در وی همی بنگرید  
 درویش دیدی دلش بیش سوخت  
 مگر شیر کوگور را نشکرید  
 که « ای سروسیمین برومشکبوی  
 که هرگز ز پیمان تو نگذرم  
 چو یزدان پرستان نیایش کنم  
 بشوید ز پیکار و از خشم و کین  
 مگر کاشکارا شوی جفت من «  
 پذیرفتم از داور کیش و دین  
 که بر من نماند کسی پادشاه  
 که باتخت و تاج است و بانام و فر «  
 خرد دور بد آرزو پیش بود  
 تبیره بر آمد ز پرده سرای  
 تن حویش تار و برش بود کرد  
 زبان بر گشادند بر آفتاب  
 نبایست آمد چنین در ستیز «  
 فرود آمد از کاخ فرخ همال  
 برفتند گردان همه همگروه

سپهبد فرستاد خواننده را  
بشادی بر پهلوان آمدند  
زبان نیز بگشاد دستان سام  
نخست آفرین بر جهاندار کرد  
چنین گفت «کز داور پاك داد  
» خداوند گردنده خورشید و ماه  
» ز فرمان و رایش کسی نگذرد  
» جهانرا فزایش ز جفت آفرید  
» یکی نیست جز داور کردگار  
» زمانه بر دم شد آراسته  
» اگر نیستی جفتی اندر جهان  
» چه نیکوتر از پهلوان جهان  
» چو هنگام رفتن هراز آیدش  
» بگیتی بماند ر هرزند نام  
» کنون اینهمه داستان منست  
» دل از من رمیده است و هوش و خرد  
» همه کاخ مهرباب مهر منست  
» گزید این دلم دخت مهربابرا  
» دلم گشت بادخت سیندخت رام  
» چه کهنتر چه مهتر چو شد جفتجوی  
» بدین درخرد مندر اجنگ نیست  
» چگوید کنون موبد پیش بین  
» همه موبدان پاسخ آراستند  
» که « ما مر ترا سر بسر بنده ایم  
» که بود است از این کمتر و بیشتر  
» ابا آنکه مهرباب از آن پایه نیست  
» همانست کز گوهر ازدهاست  
» اگر شاه را بدنگردد گمان  
» یکی نامه باید سوی پهلوان

که خواند بزرگان داننده را  
خردمند و روشروان آمدند  
لبی پر ز خنده دلی شاد حکام  
دل موبد از خواب بیدار کرد  
دل ما پر از ترس و امید باد  
روانرا به نیکی نماینده راه  
بی مور بی او زمین نسپرد  
که از يك فزونی نباید پدید  
که اورا نه انباز و نه جفتویار  
وز او ارج گیرد همی خواسته  
بماندی توانائی اندر نهان  
که گردد ز فرزند روشروان ؟  
هرزند نو روز باز آیدش  
که این پورزال است و آن پورسام  
گل و نرگس بوستان منست  
بگوئید این را چه درمان برد ؟  
زمینش جو گردون سپهر منست  
بارم ز دیده بمهر آبرا  
چگوئید باشد بدین رام سام ؟  
سوی دین و آئین نهاده است روی  
که هم راه دین است و هم تنگ نیست  
چه بینند فرزنانگان اندرین ؟  
همه کام و آرام او خواستند  
درین بس شگفتی فرو مانده ایم  
بزن پادشا را نکاهد هنر  
بزرگست و مردی سبك مایه نیست  
و گر چند بر نازیان پادشاست  
نباشد از این تنگ بر دودمان  
چنان چون تو دانی بروشروان

« مگر کو یکی نامه نزدیک شاه  
 سپهبد نویسنده را پیش خواند  
 یکی نامه فرمود نزدیک سام  
 بخط از نخست آفرین گسترید  
 « خداوند هست و خداوند نیست  
 « از او باد بر سام نیرم درود  
 « که گیتی بشست او بیخ از بدان  
 « گراینده تاج و زرین کمر  
 « برودی هنر در هنر ساخته  
 « جو سام نریمان که کارزار  
 « من او را بسان یکی بنده ام  
 « ز مادر بزادم بدانسان که دید  
 « پدر بود در ناز خز و یرند  
 « مرا خورد خون بود بر جای شیر  
 « امیدم بسیمرخ مانده مدام  
 « نیازم بدان کو شکار آورد  
 « همی پوست از باد بر من بسوخت  
 « همی خواندندی مرا پور سام  
 « کس از داد یزدان نیابد کریم  
 « یکی کار پیش آمدم دلشکن  
 « پدر گر دلیر است و نرا زده است  
 « من از دخت مهراب گریان شدم  
 « ستاره شب تیره یار منست  
 « برنجی رسیدستم از خویشتن  
 « اگر چه دلم دید چندین ستم  
 « چه فرماید کنون جهان پهلوان؟  
 « که من دخت مهراب را جفت خویش  
 « پدر یاد دارد که چون مرا  
 « به بیسان چنین گفت پیش گروه

فرستد کند رای او را نگاه  
 دل آکنده بودش همه برهشاند  
 سراسر نوید و درود و پیام  
 بدان داد گر کافرین آفرید  
 همه بند گانیم و ایزد یکیست  
 خداوند شمشیر و کوبال و خود  
 فروزنده اختر بخردان  
 نشاننده شاه بر تخت زر  
 سرش از هنرها برافراخته  
 برودی نه هست و نه باشد سوار  
 بمرش روان و دل آکنده ام  
 ز گردون بمن برستمها رسید  
 مرا برده سیمرخ در کوه هند  
 در آن آشیانه بسان اسیر  
 دل مستمند و رخ زرد قام  
 ابا بچه ام در شمار آورد  
 زمان تا زمان خاک چشم بدوخت  
 باورنگ بد سام و من در گنام  
 اگر چه به پرد بر آید بمیغ  
 که نتوان نمودنش برانجمن  
 اگر بشنود راز کهتر رواست  
 چو بر آتش تیز بریان شدم  
 من آنم که دریا کنار منست  
 که بر من بگرید همه انجمن  
 نخواهم زدن جز بفرمانت دم  
 گشایم از این رنج و سختی میان  
 کنم راستی را بائین و کیش  
 بدو باز داد ایزد داورا  
 چو باز آوریدم ز البرز کوه

اجازه خواستن زال  
 از سام برای ترویج  
 رودابه



کنون المذربین است بسته دلم  
 بزیر اندرش نجرمه یولاد گشت  
 یکایک ز دورش سپهد بدید  
 بدست اندرون نامه نامدار  
 فرود آمد از تیغ کوه بلند  
 بیژمرد و برجای خامش بماند  
 دگر گونه بایستش اورا بخوی  
 مکن داوری سوی دانش گرای  
 نباشد پسندیده پیمان شکن  
 بیرداز دل را بدانچت هواست  
 چگونه بزاید چه باشد نژاد ؟  
 بغفت و نه آسوده گشت اندران  
 یکی انجمن کرد و با بخردان  
 که «فرجام این برچه باشد؟ نگر»  
 چنین گمت کای کرد زرین کمر  
 که باشند با هم دو فرخ همال  
 بیاید بمردی به بتدد میان  
 نهد تخت شاه از بر پشت هیبه  
 همه نیکوئی زو بایران رسد  
 از او پهلوانرا خرام و نوبه  
 زمانه بشاهی برد نام اوی  
 بخندید و پذیرفت ازایشان سپاس  
 زهر گونه با او سخنها برانا  
 که این آرزو را نبه هیچ روی  
 بهانه نشاید به بیداد جسز  
 سوی شهر ایران گذارم سیا  
 چه آردش از این کار پروردگار  
 خروش سواران بر آمد زدش  
 ابا بخت فیروز و فرخنده فاز

« که هیچ آرزو بر دلت نگسلم  
 فرستاده از پیش او باد گشت  
 جو نزدیکی کرگساران رسید  
 هم اندز زمان پیش او شد سوار  
 سپهدار بگشاد از آن نامه بند  
 سخنهاى دستان یکایک بخواند  
 پسندش نیامد چنان آرزوی  
 همیگفت «اگر گویم این نیست رای  
 بر دادگر نیز و بر انجمن  
 و کر گویم آری و کامت رواست  
 از این مرغ پرورد و زان دیوزاد  
 سرش گشت از اندیشه دل گران  
 چو برخاست از خواب با موبدان  
 گشاد آن سخن بر ستاره شمر  
 بسام فریمان ستاره شمر  
 ترا مزده از دخت مهرباب و زال  
 از این دو هنرمند بیلی زبان  
 جهانی ز پای اندر آرد به تیغ  
 از او بیشتر بد بتوران رسد  
 بدو باشد ایرانیا نرا امید  
 « خنک پادشاهی که هنگام اوی  
 چو بشنید گفتار اختر شناس  
 فرستاده زال را پیش خواند  
 بگفتش که « با او بخویی بگوی  
 ولیکن چو پیمان بدین بد نخست  
 « من اینک بشبگیر از این رزمگاه  
 بدان تا چه فرمایدم شهریار  
 دو بهره چو از تیره شبدر گذشت  
 فرستاده آمد بنزدیک زال